

## بهترین سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز      ای یاد تو مونس روانم  
بی نام تو، نامه کی کنم باز      جز نام تو، نیست برزبانم  
نظامی

\*\*\*

ای خدای مهربان، نام تو بهترین سرآغاز برای هر کار است.  
من کارهایم را با نام تو شروع می‌کنم. نام تو به من شادی و نشاط می‌دهد.  
ای خدای بزرگ، اکنون که به کلاس دوم آمده‌ام، از تو سپاس گزارم؛  
ای پروردگار عزیز، از تو یاری می‌خواهم تا همیشه در درس‌هایم موفق شوم.  
پروردگارا، به من کمک کن تا فرزند خوبی برای خانواده‌ام باشم و برای کشور  
عزیزم ایران کارهای خوبی انجام دهم.

# فصل اوّل

## نهادها





## کتاب خانہ کلاس ما

روز زیبای پاییزی بود، باد خنکی می وزید و هوا ملایم بود. صدای پرندگان از اطراف به گوش می رسید. دانش آموزان، آرام و با نظم و ترتیب وارد کلاس می شدند. آموزگار در کلاس ایستاده بود. او با هر دانش آموزی که وارد کلاس می شد، سلام و احوال پرسی



می‌کرد. آموزگار از هر یک می‌خواست تا یک قطعه کاغذ رنگی از داخل پاکت بردارد و در گروه خود قرار بگیرد. وقتی همه ی بچه‌ها به صورت گروهی نشستند، آموزگار گفت: «بچه‌های عزیز، از شما می‌خواهم فکر کنید و بگویید چگونه می‌توانیم پاسخ پرسش‌های خود را پیدا کنیم؟»

بچه‌ها در گروه خود، گفت‌وگو کردند و پیشنهاد خود را روی برگه‌هایی نوشتند. نماینده‌ی هر گروه آن را بلند خواند. گروه‌ها به رایانه، کتاب‌ها، مجله‌ها و افراد دانا اشاره کرده بودند.

آموزگار از دانش‌آموزان تشکر کرد و گفت: «آیا همه‌ی مطالب موجود در رایانه، کتاب‌ها، و مجله‌ها برای شما قابل استفاده است؟»

نماینده‌ی گروه اول، گفت: «خیر، بهتر است به سراغ کتاب‌ها و مجله‌های مخصوص خودمان برویم.»

نماینده‌ی گروه دیگر، گفت: «در آخر کتاب فارسی، نام کتاب‌های مناسبی نوشته شده است که ما می‌توانیم آن‌ها را بخوانیم.»

آموزگار گفت: «کتاب خوب مانند دوست خوب است که می‌تواند به ما خیلی کمک کند، حالا چند دقیقه با هم گفت‌وگو کنید و بگویید از چه راه‌هایی می‌توانیم کتاب‌های خوب و مفید را بشناسیم؟»

دانش‌آموزان با هم گفت‌وگو کردند. نماینده‌ی یکی از گروه‌ها گفت: «کتاب خوب را هم مانند دوست، پس از همفکری و مشورت با بزرگ‌ترها، انتخاب می‌کنیم.»

آموزگار گفت: «آفرین بر شما که خوب فکر می‌کنید و به درستی پاسخ می‌دهید. حالا فکر می‌کنید چگونه می‌توانیم این کتاب‌ها را برای کلاس خود تهیه کنیم و یک کتاب‌خانه‌ی کوچک در کلاس داشته باشیم؟»

## نگاه کن و بگو



## درست، نادرست



- ۱- بچه‌ها در گروه گفت‌وگو کردند و پیشنهاد خود را روی تخته‌ی کلاس نوشتند.
- ۲- بهتر است به سراغ کتاب‌ها و مجله‌های مخصوص خودمان برویم.
- ۳- همه‌ی مطالب موجود در رایانه برای ما قابل استفاده است.
- ۴- .....

## واژه‌سازی



به کلمه‌های زیر، خوب نگاه کن.

همکلاس ← هم + کلاس

همفکر ← هم + فکر

همگروه ← هم + گروه

## حالا تو بگو



■ هم .....

■ هم .....

## بیاموز و بگو



این کلمه‌ها را بلند بخوان.

روزنامه، رایانه، مجله، کتاب‌خانه، ساده، تازه، نماینده، ستاره

حالا جمله‌های زیر را بخوان.

- ما امسال دوستان تازه‌ای پیدا کرده‌ایم.
- ما می‌توانیم کتاب‌خانه‌ای کوچک برای کلاسمان درست کنیم.
- آموزگار برای هر گروه نماینده‌ای انتخاب کرد.



## حالا تو بگو

- دیروز، مجله ..... خریدم.
- خاطره ..... برای دوستان خود تعریف کردم.
- بهتر است برای پاسخ دادن به هر پرسشی، لحظه ..... فکر کنیم.



## بازی، بازی، بازی

آموزگار به هر گروه یک کارت کلمه می دهد. اعضای هر گروه به کمک یکدیگر باید با آن کلمه، جمله ای خنده دار و زیبا بسازند و آن را برای دیگران بخوانند.





## یار مهربان

من یار مهربانم      دانا و خوش بیانم  
گویم سخن فراوان      با آن که بی زبانم  
پندت دهم فراوان      من یار پنددانم  
من دوستی هنرمند      با سود و بی زیانم  
از من مباش غافل      من یار مهربانم  
عباس یمنی شریف







## مسجد محله‌ی ما

مردم محله‌ی ما بسیار خوش حال بودند. کار بنایی مسجد، نازه تمام شده بود. مردم می‌خواستند برای اولین بار نماز را به جماعت در این مسجد بخوانند. مسجد چراغانی شده بود. حوض حیاط پر از آب بود. مهدی با پدر و مادرش گلدان‌های پرگلی را که آورده بودند، کنار حوض قرار دادند. چند نفر با شیرینی و شربت از مردم پذیرایی می‌کردند.

بعد از نماز، امام جماعت از همه‌ی کسانی که در ساختن مسجد کمک و همکاری کرده بودند، تشکر کرد و گفت: «مسجد خانه‌ی خداست. وقتی برای خواندن نماز به مسجد می‌آئیم، از حال یک دیگر با خبر می‌شویم و با همفکری، می‌توانیم کارهای خوب و بزرگ انجام بدهیم.»

هنگامی که مهدی با پدر و مادرش از مسجد خارج می‌شدند، مهدی رو به مادرش کرد و گفت: «من با دقت به صحبت‌های پیش نماز گوش دادم. سخنان او جالب بود. من همیشه فکر می‌کردم مردم برای نماز خواندن و مراسم مذهبی به مسجد می‌آیند؛ نمی‌دانستم که مسجد محله‌ی ما کلاس‌های آموزش قرآن، نقاشی، رایانه و عکاسی دارد. در آن جا کتاب‌خانه‌ی خوبی نیز برای کودکان وجود دارد. مادر جان! من هم دلم می‌خواهد در یکی

از این کلاس‌ها شرکت کنم  
و از کتاب‌خانه‌ی آن جا  
استفاده کنم.»

مادر و پدر، لبخندی به  
مهدی زدند و با هم به طرف  
خانه رفتند.



## نگاه کن و بگو



## درست، نادرست



- ۱- کار بنایی مسجد تازه شروع شده بود.
- ۲- چند نفر با شیرینی و شربت از مردم پذیرایی می کردند.
- ۳- مردم فقط برای نماز خواندن به مسجد می آیند.
- ۴- .....

## واژه‌سازی



باسواد یعنی، کسی که سواد دارد.  
باخبر یعنی کسی که از چیزی خیر دارد.  
باارزش یعنی، چیزی که ارزش دارد.  
بادقت یعنی، کسی که در هر کاری دقت دارد.

## حالا تو بگو



با حوصله یعنی، .....

با حجاب یعنی، .....

با ادب یعنی، .....

..... یعنی، کسی که سلیقه دارد.

## بیاموز و بگو



نشانه‌ی (و) در کلماتی مانند :

آموزگار، گروهی، صورت، صدای (او) می‌دهد.

در کلماتی مانند : برویم، نوشته، روان، صدای (و) می‌دهد.

در کلماتی مانند : خود، تو، دو، صدای (ا) می‌دهد. در کلماتی مانند : بخوانیم، خواهش، خواهر،

صدایی ندارد. در ترکیب‌های مانند : پدر و مادر، دست و پا، بیست و یک، صدای (ا) می‌دهد. این

ویژگی نشانه‌ی (و) را در خواندن شعرها و املاهای این‌گونه ترکیب‌ها باید رعایت کرد.

اکنون شما چند نمونه از این ترکیب‌ها را پیدا کن و بگو.

## بازی و نمایش



بخوان و بیندیش «چغندر پر برکت» را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.



## چغندر پُر برکت

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود، پیرمرد و پیرزنی با دو نوه‌ی کوچکشان در مزرعه‌ای زندگی می‌کردند. پیرمرد هر سال در مزرعه‌اش چیزی می‌کاشت. آن سال هم تصمیم گرفت چغندر بکارد. پیرمرد و پیرزن و نوه‌هایشان مثل هر سال، زمین را آماده کردند و تخم چغندر را پاشیدند. چیزی نگذشت که مزرعه سرسبز شد و برگ چغندرها بزرگ و بزرگ‌تر شدند. یک روز پیرزن خواست آس چغندر بپزد. پیرمرد گفت: «همین حالا می‌روم و برایت یک چغندر رسیده می‌آورم.»

پیرمرد به مزرعه رفت و چغندری را انتخاب کرد. بعد هم برگ‌های آن را گرفت و کشید اما چغندر بیرون نیامد. پیرمرد که خسته شده بود، پیرزن را صدا کرد. پیرزن آمد. پیرمرد برگ‌های چغندر را گرفت. پیرزن شال



کمر پیرمرد را گرفت. با هم کشیدند و یک صدا خواندند: «چغندرک، چغندرک، آی شیرینک، بیا، بیا. بیرون بیا. از دل خاک بیرون بیا. با یک تکان، با دو تکان، با سه تکان...».

اما فایده‌ای نداشت. چغندر از خاک در نیامد که نیامد. پیرزن، نوه‌هایش را صدا کرد. نوه‌های پیرمرد و پیرزن به کمک آن‌ها آمدند. پیرمرد برگ‌های چغندر را گرفت. پیرزن شال کمر پیرمرد را گرفت. پسرک دامن مادر بزرگش را گرفت و دخترک گوشه‌ی کت برادرش را. کشیدند و کشیدند و یک صدا خواندند: «چغندرک، چغندرک، آی شیرینک، بیا، بیا. بیرون بیا. از دل خاک بیرون بیا. با یک تکان، با دو تکان، با سه تکان، با چهار تکان...».

چغندر بالاخره از خاک درآمد. از آن طرف پیرمرد و پیرزن، پسرک و دخترک به زمین افتادند اما وقتی چشمشان به چغندر افتاد، از خوش حالی فریاد کشیدند: «وای، چه چغندری، شیرینکی، چه قدر بزرگ، چه قدر بزرگ... چه قدر... بزرگ...!»

زودتر از آن که فکرش را بکنید، سر و کله‌ی همسایه‌های پیرمرد و پیرزن پیدا شد. همه از دیدن چغندری به آن بزرگی تعجب کرده بودند. آن روز، پیرزن یک دیگ بزرگ آتش چغندر پخت و آن را میان همسایه‌ها تقسیم کرد؛ چه آتش خوش مزه‌ای! چه چغندر پر برکتی!

## ❖ درک و دریافت

- ۱- پیرمرد و نوه‌هایش چگونه توانستند چغندر را از دل خاک بیرون بیاورند؟
- ۲- چرا چغندر این قصه پر برکت بود؟